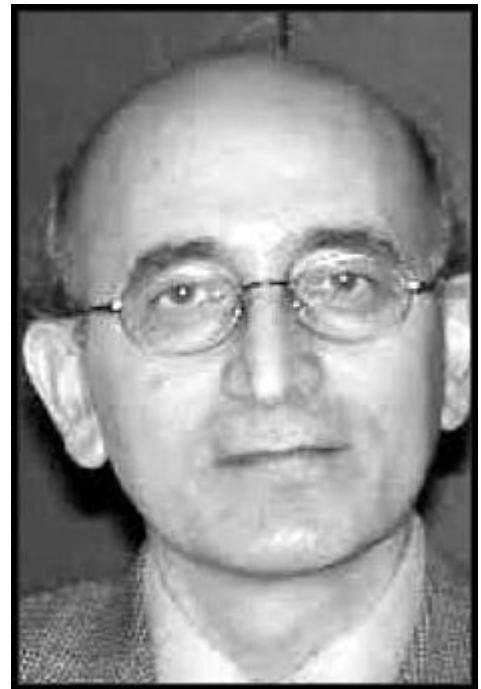


قدم چهارم



تازه دبستان را تمام کرده بودم. آنوقتها ما شش سال در دبستان دوره ابتدایی را می‌خواندیم و شش سال هم در دبیرستان دوره متوسطه را می‌گذراندیم، قبل از اینکه به دوره عالی (یا دانشگاه) برویم. در انتهای دوره ابتدایی یک امتحان نهایی داشتیم که از طرف وزارت فرهنگ در تمام کشور در حوزه‌های امتحانی برگزار می‌شد و بچه‌هایی که در امتحان قبول می‌شدند، رسماً از دبستان فارغ‌التحصیل می‌شدند و به آنها یک مدرک بالابلند زیبا می‌دادند که به خط رئیس فرهنگ منطقه امضا شده بود و آن را قاب می‌کردند و به دیوار می‌زدند.

وقتی امتحان ششم ابتدایی را با موفقیت انجام دادم، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. احساس می‌کردم که دیگر بچه نیستم و برای خودم مردی شده‌ام. برای اولبار بهتهایی به مغازه کفش‌فروشی (زیر بازارچه نایب‌السلطنه) رفتم و یک جفت کفش ورزشی خریدم. از اولین خریدم خیلی خوشحال بودم. به خانه آمدم و کفش را به مادرجان و برادر و خواهرهایم که همه از من بزرگتر بودند، نشان دادم و شرح دادم که چگونه مثل بزرگترها بر سر قیمت کفش چانه زده بودم. مادرجان گفت: «خوب خریدی کردی، سرت کلاه نرفته!» خواهرها نیز از شکل و مدلش که خیلی به روز بود، تعریف کردند.

کفش ورزشی را پوشیدم و به خانه برادر بزرگم که به او «آقاداداش» می‌گفتیم، رفتم. ما آن موقع در جنوب تهران (نژدیک محله آب‌منگل) زندگی می‌کردیم و آقاداداش در محله قیاسی (یعنی چند تا خیابان آن‌طرف‌تر). فاصله خانه خودمان تا خانه آقاداداش را می‌دویدم؛ دویدنی که بیشتر شبیه به رقص بود. احساس می‌کردم چقدر دویدن با کفشهای ورزشی راحت و شادی‌آفرین است، علی‌الخصوص که کفش نو باشد و خودت خریده باشی. در راه که می‌رفتم، به کفش بچه‌های دیگر نگاه می‌کردم. از اینکه کمتر بچه‌ای کفش ورزشی به پا داشت، احساس غرور می‌کردم. خودم را از بچه‌های دیگر بالاتر می‌دیدم. بسیاری از بچه‌های محله مثل «بچه‌های آسمان» (در فیلم مجید مجیدی) بودند؛ یعنی کفشنگان پاره بود یا کفش نداشتند.

وقتی می‌دویدم، بچه‌های کوچه به کفشهای نوی من نگاه می‌کردند و من به چشمها آنها که اگر نوری داشت، برق حسرت بود. نگاه بچه‌های فقیر برای من نگاهی تحسین‌آمیز بود. بادی در غبیب می‌انداختم، سرم را بالا می‌گرفتم و نیم‌نگاه مغروزانه‌ای می‌کردم و از کنارشان با تکبری کودکانه می‌گذشتم. به منزل آقاداداش (نظام) رسیدم و در زم:

- تقتق، تقتق تقتق!

در آن زمان درب خانه‌ها به جای زنگ، یک حلقه یا کوبه فلزی داشت که روی یک قطعه فلزی کوبیده می‌شد و صدایش اهالی خانه را باخبر می‌کرد که یکی بر در است. با تفسیر آهنگ و شدت کوبیدن حلقه، کسانی که در خانه بودند، حدس می‌زدند که چه کسی بر در است و چه حالی یا چه کاری دارد: خوشحال

است یا عصبانی، بدھکار است یا بستانکار، گداست یا دختر همسایه است که حلوا نذری آورده، خرد فروش است یا خواستگار برای اقدس؛ خلاصه در طینی حلقه در، هزار نوع شعر و شراب و ساز و سخن درج بود که در زنگ و آیفون امروز نیست. آقاداداش از صدای در زدنم مرا شناخت و از پشت در صدا کرد:

- آقامرتضی آمد!

برادرم می دانست که من دبستان را امروز تمام کرده ام و به همین خاطر آن روز مرا احتراماً «آقامرتضی» صدا کرد. صدای نعلین آقاداداش که با عجله می آمد درب را باز کند، برایم مثل موسیقی بود. درب با نوای دلپذیری باز شد و آقاداداش قبل از هر چیزی، کفشهای مرا دید و گفت:

- ببه! چه کفشهای سفید قشنگی!

بعد بلافاصله ادامه داد: «کفشهای مامانیتو توی درگاهی در بیار و بیا تو».

آقاداداش خیلی حواسش جمع بود: همه چیز را می دید و می فهمید. وقت ناهار بود؛ زن برادرم سفره را پهن کرده بود و داشت غذا می آورد. بوی استانبولی پلو فضای خانه را معطر کرده بود. من کفشهایم را کنار درگاهی درآوردم و کنار سفره نزدیک برادرم نشستم. ابتدا از درآوردن کفشاها خیلی ناراضی بودم؛ ولی بوی استانبولی پلو مرا از عالم کفش بیرون برد و به عالم فرش آورد.

«بو» خاصیت عجیبی دارد که در یک لحظه انسان را از عالمی به عالم دیگر انتقال می دهد. تا وقتی که کفش به پا داشتم، در بیغوله رخت بودم؛ ولی داخل اتاق که شدم و قدemi روی نقشهای زیبای فرش کرمان گذاشتیم، همراه عطر استانبولی پلو یکباره به باغ بخت منتقل شدم. از نداشتن کفش احساس سبکی کردم. با خودم فکر کردم که این کفشهای مرا تا آستانه حضور آورد، ولی برای نشستن بر روی فرش محبت، باید از بار کفشهای غرور سبک می شدم.

ادب و رود

اکنون بعد از گذشت سالیان دراز، احساس می کنم که برای من در آن سن سیزده سالگی، بوی استانبولی پلو و درآوردن کفش و نشستن بر روی فرش ایرانی بر سر سفره در کنار آقاداداش، اولین تجربه عرفانی بود. وقتی که آقاداداش به من گفت «کفشهای مامانیتو در بیاور و بیا تو»، درس اول ادب را گرفتم. فهمیدم که مردانگی در خریدن کفش نیست، بلکه در درآوردن آن است. از غرور و تکری که کفشهایی که من داده بود، شرمنده شدم. به کفشهایم که کنار درگاهی مثل دو یار صمیمی کنار هم نشسته بودند، نگاه سرزنش آمیزی کردم. احساس کردم که کفشهای نیز به من نگاه می کنند و با زبان بی‌زبانی می گویند: کفش ورزشی برای ورزش است نه برای خودنمایی!

مراسم انتقال یا «ادب و رود» به یک دوره جدید زندگی (مثل بلوغ) را در زبانهای اروپایی اینیسیاسیون (Initiation) و در فرهنگ عرفانی ما «تشریف دادن» می گویند. تشریف دادن به معنی بزرگ ساختن است و در عرفان با یک نوع درس ادب قرین است که به مبتدی کمک می کند تا از یک مرحله زندگی خارج شود و قدم در یک مرحله دیگر بگذارد و در «معنی» بزرگ شود. این تشریف و تأدیب به ویژه در انتقال از بچگی به نوجوانی، بسیار مهم است، هم برای پسران و هم برای دختران. هدف از ادب و رود آن است که مبتدی متوجه شود که در زندگی وارد مرحله دیگری با راه و روش دیگری می گردد.

در غرب مراسم اینیسیاسیون در ورود به کلوبهای مختلف اجتماعی نیز بسیار مرسوم است. نوع بیمارگونهای از اینیسیاسیون نیز در دانشگاههای غرب انجام می شود که با مراسمی خاص، دانشجویان سالهای بالاتر سال اولیها را به جرگه خود می پذیرند. این مراسم گاه با خشونت‌ها و رفتار بسیار زنده همراه است؛ یعنی دانشجویان سال اول مجبور به انجام کارهای خیلی زشت و ناپسند می شوند. این مراسم زنده به خاطر آن است که «ادب و رود» باید به دست مریبان و مرشدان صورت گیرد نه دانشجویان که خود ناپخته‌اند. جاهل‌ها و لاتهای محله نیز گاه برای خودشان «مراسم و رود» دارند؛ به این معنی که به تازه‌واردان جرگه جاهلی درس اول جاهلی را می دهند!

این نوع «مراسم و رود» یا اینیسیاسیون‌های بیمارگونه به آن خاطر است که مریبان و مرشدان واقعی ارج و قربی در جوامع امروز ندارند و کار «تأدیب مبتدی» به دست جاهل‌ها و بیماران روانی افتاده است. البته در قدیم هم گاهی اوقات مرشدگایان (یا به قول سایی «عالیان خفته») خود را به جای مرشدان واقعی جا می زندند و ادعا می کردند که مریدان را از خواب غفلت بیدار می کنند. به بیان حکیم سایی:

عالمت خفته است و تو خفته

خفته را خفته کی کند بیدار؟

در فرهنگ ما تأثیر مبتدی را بزرگترهای خانه (مثل خواهر یا برادر بزرگتر یا پدر و مادر) یا نزدیکان (عمو و عمه و دایی و خاله) انجام می‌دادند. در عرفان نیز تشریف دادن به دست مرشدان و پیران وارسته انجام می‌شده است. در داستان‌های عرفای واقعی، گاه تشریف دادن به این صورت است که از سالک تازه‌وارد می‌خواستند که محل مسجد یا خانقاہ را جارو و گردگیری کند یا به نحو دیگری خدمت کند. در داستان‌های سنت فرانسیس اسپیسی (قدیس و قلندر مسیحی قرن سیزدهم میلادی) نیز دیده می‌شود که وقتی یکی از شریف‌زادگان و محترمان ایتالیا می‌خواست به راه فقر بیاید، سنت فرانسیس از او می‌خواست که در ابتدای کار به خدمت پردازد؛ مثلاً بارکشی کند یا رخت همراهان را بشوید تا مگر از اسب غرور پیاده شود.

برای من درآوردن کفشهای ورزشی که به آن می‌بالیدم، ادب و رود (اینیسیاسیون) بود. مرشدان واقعی وقتی درس اول را به سالکی می‌دانند، سعی می‌کردد که سالک معنی درس (یا تشریف) را نیز بفهمد. در غیر این صورت تشریف تبدیل به تشریفات توخالی می‌گردد که امروز در بسیاری مجامع و محافل و باشگاهها دیده می‌شود.

چهار قدم

آقاداداش بعد از اینکه کفشهای ورزشی که به آن می‌بالیدم، متوجه نگاه من به کفشهایم بود. پس از قمام شدن غذا، با لبخندی سرشار از معرفت گفت: «خوشحالم که می‌بینم کفش ورزشی خریدی. مبارکت باشد؛ ولی اگر می‌خواهی ورزشکار خوبی بشوی، باید هم جسمت را ورزش بدھی و هم روحت را.» پرسیدم: «روح را چگونه ورزش بدھم؟» آقاداداش باز با لبخندی این بار لبیر از محبت گفت: عزیزم ورزش روح چهار قدم بیشتر نیست:

قدم اول تواضع و سر به زیر بودن است. این قدم به تو فرصت می‌دهد که با مردم انس بگیری. گاه این قدم در بیرون کردن کفش از پاست.

قدم دوم نگاه و سخن محبت‌آمیز است؛ یعنی خلق خدا را دوست داشته باشی. این قدم در واقع قدمی به سوی خداست؛ چون عشق به خدا، همان عشق به خلق خداست. قدم دوم احتیاج به تمرین و ورزش دارد. ورزش دوست داشتن خدمت است.

و اما قدم سوم خودسازی و کشف خود است. این قدم در واقع قدمی است در حضور خداوند؛ زیرا آن کس که خودش را شناخت، خدایش را شناخته است.

بعد از شرح کوتاهی از سه قدم اول آقاداداش سکوت کرد؛ یک سکوت طولانی و بعد یک لبخند. پرسیدم:

- پس قدم چهارم کدام است؟

آقاداداش این بار با لبخندی که بیشتر در چشمانش بود تا بر لبانش، ادامه داد:

- وقتی که سه قدم اول را برداشتی، قدم چهارم برایت روشن می‌شود. من فعلانمی توانم قدم چهارم را برایت شرح دهم. فقط اسمش را بدانی بد نیست. بزرگان ما به قدم چهارم «قدم صدق» می‌گویند.

اصطلاح قدم صدق برایم زنگ به خصوصی داشت. توالی حروف دال و قاف در دو لغت «قدم» و «صدق» برایم موسیقی بود؛ ولی در آن موقع بیش از این چیزی از این اصطلاح عرفانی مهم نفهمیدم. آقاداداش می‌خواست به زبان ساده به من بگویید که تجربه عرفانی الزاماً در آسمان‌ها رخ نمی‌دهد، بلکه بر روی همین خاک است.

ما انسان‌ها موجودات خاکی هستیم، یعنی لنگرمان در خاک است. در آسمان‌ها گم می‌شویم. ما از این خاک ارتزاق می‌کنیم. گلهای این خاک را می‌بوییم. در کنار حوضش می‌نشینیم و با گوش کردن به صدای فواره‌هایش آرامش می‌بابیم. اگر عرفان در این خاک نیست، پس کجاست؟ نویسنده و کارگردان معروف سینما وودی آلان می‌گوید: «من تعجب می‌کنم از آن روشنفکرانی که در کوچه‌های محله چینی سانفرانسیسکو گم می‌شوند؛ ولی مدام از راههای آسمانِ عرفان و فلسفه صحبت می‌کنند!»

عرفای شرق که از راههای آسمان صحبت می‌کند، منظورشان آسمانی است که در دل و جان ماست، نه آسمان تخیلات واهی؛ آسمانی که چراغ ستاره‌هایش با روغنی روشن می‌شود که درخت زیتونش ریشه در دل دارد و دل یعنی شهر امنیت و آرامش؛ و هذا البلد الامین.

در آن سن سیزده سالگی، کفش ورزشی برای من رختی بود که با آن به استقبال دنیای پرآشوب بزرگترها بروم. آقاداداش می‌دانست که رخت به تنها ی راهگشا نیست. چیز دیگری به غیر از «رخت» احتیاج است که به آن «بخت» می‌گویند. بخت نسیم جان‌بخشی است که هر از گاهی در زندگی هر کسی می‌وزد. با

درآورن کفشهایک لحظه احساس عریانی کرد؛ ولی عریانی (یا آسیب‌پذیری) انسان را در معرض بخت قرار می‌دهد. عریانی انسان را در مسیر نسیمی قرار می‌دهد که کسی نمی‌داند از کجا و چه موقع می‌وزد. این نسیم همان باد جانبخشی است که حافظ گفت:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی

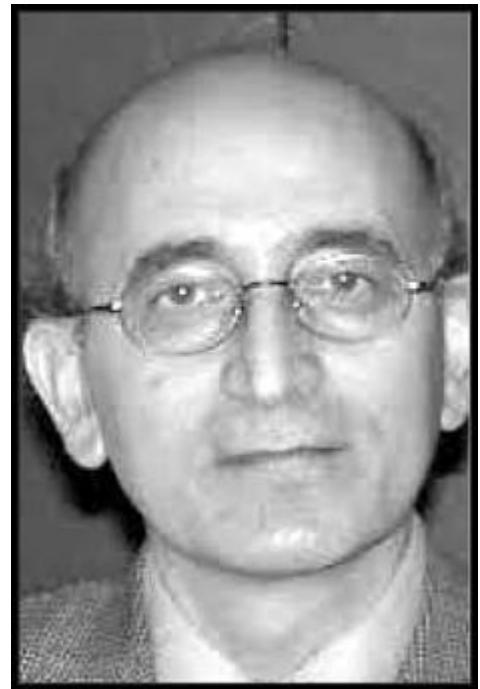
از این باد ار مدد خواهی، چراغ دل برافروزی

رخت همان «علم اسباب» است و بخت همان «علم بی‌سببی». ما دخل علم اسباب را در علم بی‌سببی خرج می‌کنیم. چیز نیز از علم بی‌سببی به علم اسباب می‌آوریم که بسیار سودمند است. آن چیز «امید» است. امید در واقع سوخت ماشینی است که ما در علم اسباب می‌رانیم. امید به ما توان می‌دهد که مشکلات علم اسباب را تحمل کنیم تا آنکه به دخلی برسیم. امید ساده حاصل نمی‌شود. امید پرنده سعادتی است که در فضای بی‌سببی پرواز می‌کند و بر بامهای خراب می‌نشیند. سالک در خلوت سعی دارد که با علم بخت ارتباط حاصل کند و در جلوت توجهش به علم رخت است. در عین حال این دو علم در هم پیچیده‌اند به طوری که هر یک آستانه دیگری است.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=473163>

قدم چهارم



منطق و بی منطقی

ما انسان‌ها اگر هم که خود هیچ‌گاه سفری به عالم بی‌سببی (که همان عالم غیب یا بی‌منطق است) نکرده باشیم، باز در وجودان ناخودآگاه خود با آن ارتباط مرموزی داریم. «کودک درون» در واقع جنبه‌ای از ناخودآگاه ماست که ارتباط با عالم بی‌سببی و خودمختاری دارد. آتوانِ دوستت اگزوپری کودک درون را به صورت یک «شازده‌کوچولو» معرفی می‌کند، از آن جهت که خودمختار است و از کسی فرمان نمی‌برد، حتی از قوانین علیت. کودک بودن او به آن خاطر است که در دنیای کودکان هنوز ارتباط منطقی و ریاضی با عالم اسباب برقرار نشده است و کودکان در تصور خود هر چه بخواهند، می‌یابند و مسئولیتی هم ندارند.

در ادبیات عرفانی، این کودک به صورت‌های مختلف ظاهر می‌شود: گاه به صورت یک دختر جوان (مثل «بت ترسابچه» در گلشن راز شیخ محمود شبستری و منطق‌الطیر عطار) و گاه در جمال یک پسریچه جوان (چون «مخبجه باده‌فروش») و گاه نیز به صورت «طفل» (در دیوان حافظ) ظاهر می‌کند. نکته مهم این است که طفل در دیوان حافظ نماد جنبه‌ای از نهاد انسان است که از قوانین گریزان است؛ یعنی خودمختار است. این طفل قانون‌گریز اگر هم کار غیرقانونی انجام دهد، بر او گناهی نیست:

دلبرم شاهد و طفل است و به شوخی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

این طفلِ دلبر همان خواجه (یا سلطان) دل است که تخت حکمرانی‌اش بر روی دریای دل است که متحول است و ثباتی ندارد؛ یعنی هر زمان موجش انسان را به طرفی دیگر می‌کشد. خواجه دل به هزار رنگ و شکل درمی‌آید؛ به بیان مولانا:

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد - دل برد و نهان شد

هر دم به لباس دگران یار برآمد - گه پیر و جوان شد

کودک خودمختار درون نیز گاه به صورت پیر ظاهر می‌شود. تجلی طفل به صورت «پیر» در ادبیات ما بی‌سابقه نیست. مثال اسطوره‌ای ارزشمندش، زال - پدر رستم - است که مرشد او نیز هست. پیری این طفل اشاره به خردی دارد که ورای عقل و منطق رسمی است. مولانا در عشقش به شمس تبریزی به دنبال همین

خرد است؛ خردی که عقل معاش آن را درگ نمی‌کند. شمس پیر خردمندی است که کودکوار کتاب‌های مولانا را در آب می‌اندازد و پیروار از آب بیرون می‌کشد. کتاب‌های مولانا اشاره به خرد رسمی مولانا دارد. این خرد محدود و محکوم به قوانین علیت است و نمی‌تواند از حیطه منطق ارسطوی خارج شود. کودک درونی مولانا که در عالم خارج گاه به صورت پیر قانون‌گریزی (چون شمس) و گاه به صورت جوانی سرمست (چون حسام الدین چلپی) ظاهر می‌شود، خردی دارد و رای منطق رسمی؛ خردی که خشک و متعصب و محدود نیست. در واقع این کودک درون مولاناست که کتاب‌ها (یعنی خرد و منطق) را در آب می‌اندازد. جالب آنکه با نفی این خرد رسمی، خرد دیگری از آب بیرون می‌آید که انعطاف بیشتری دارد. خرد رسمی به مولانا می‌گوید که مثلاً شق القمر (معجزه دو نیمه شدن ماه) ناممکن است؛ ولی خرد از آب گذشته می‌فهمد که ورای عالم علیت، عالمی دیگر است که به قوانین علیت می‌خندد:

ای منجم، اگر ت شق قمر باور شد

باید بر خود و بر شمس و قمر خندهیدن!

بعضی از به اصطلاح «مولاناشناسان» زمان ما (که خردشان هنوز در آب معرفت غوطه نخورده است) این بیت مولانا را بیانی طنزآمیز می‌شمارند و آن را به این معنی می‌گیرند که باور کردن شق القمر خنده‌آور و مسخره است! این «مولاناشناسان» بهتر است بیت قبل را نیز در غزل بخوانند که می‌گوید:

گر دمی مدرسه احمد اُمی دیدی

رو حلال است بر فضل و هنر خندهیدن

کاملاً واضح است که مولانا چه می‌گوید. مولانا یادآوری می‌کند که مدرسه‌های هست (که پیامبران در آن درس خوانده‌اند) و در این مدرسه، علمی و رای علم رسمی آموخته می‌شود و کسی که این مدرسه را درک کرده باشد، به فضل و هنر و علوم رسمی خود می‌خنند؛ چون به عالمی راه می‌یابد که ورای قوانین علیت است. کسی که به این عالم راه بیابد، به او در اصطلاح عرفانی «لابالی» می‌گویند. لابالی همان کودک (یا پیر و رای خرد) است که دانایی‌اش از آب گذشته است و سعدی‌وار می‌گوید: لابالی چه کند دفتر دانایی را؟!

بحث مولانا بر سر چگونگی یا تفسیر معجزه شق القمر نیست، بلکه بحث بر این است که ورای عالم علیت، عالم دیگری است که به آن می‌توان «عام بی‌سبی» یا «بی‌رختی» یا «بی‌برگی» گفت. البته هدف این نیست که سالک به‌کلی لابالی شود و یکباره علیت را کنار بگذارد، بلکه هدف این است که سالک ارتباط خود را با عالم بی‌سبی از دست ندهد و گهگاه به آن عالم بی‌قانون سری بزند. اساس تفکر عرفانی این است که خود را به آنچه در دور و بر خود (در عالم علیت) می‌بینی، محدود ذکنی و عالمی ورای علیت را هم بتوانی لائق تصور کنی و مانند شیخ محمود بگویی: نه خود آخر همین‌ها بد که دیدی!

خلاقیت

یکی از موضوعاتی که اخیراً به دانشجویان سال آخر مهندسی داده می‌شود، درس «خلاقیت و نوجویی» است. من هم توفیق دارم که در کانادا این درس را به دانشجویان مهندسی بدهم. در مقدمه این درس به دانشجویان یادآوری می‌کنم که برای خلاقیت، باید قوانین رسمی را موقتاً کار بگذارند و سری به عالم بی‌نظمی مطلق بزنند. ایده‌های نو از بی‌نظمی و بی‌منطقی زاییده می‌شوند. البته وقتی که ایده در عالم بی‌نظمی شکار شد و به عالم منطق روزمره آمد، آنگاه باید قوانین علیت را به کار برد تا ایده پخته شود و نهایتاً تبدیل به یک طرح مهندسی گردد. برای این تحول، باید در عالم نظم و انسپیاکت کار کرد. می‌گویند خلاقیت علمی یک درصدش الهام است (یعنی واردات از عالم بی‌علتی) و ۹۹ درصدش عرق ریختن و کارکردن در عالم اسباب است. البته آن یک درصد خیلی مهم است؛ چون بدون آن خلاقیتی رخ نمی‌دهد. تحول خلاقیت از عالم بی‌سبی به عالم اسباب را در نموداری نشان می‌دهند که فضایی دو بعدی است: یک محورش بی‌نظمی است و محور دیگر شق القمر است. هرچه از ایده اولیه به طرف طراحی مهندسی می‌رویم، از میزان بی‌سبی (یا بی‌نظمی) کم می‌شود و به میزان علیت (و نظم) اضافه می‌گردد؛ یعنی از ایده که به عمل می‌آییم، حرکت‌مان از عالم بی‌سبی به عالم اسباب است. به این ترتیب تنها هنرمندان نیستند که باید با عالم بی‌سبی ارتباط داشته باشند؛ دانشمندان و مهندسان نیز باید ارتباط خود را با این عالم (که به زبان علمی به آن عالم بی‌نظمی می‌گویند) از دست ندهند.

باید توجه داشت که نظم یک حالت استثنایی از بی‌نهایت حالتی است که در عالم بی‌نظمی موجود است. به همین خاطر عالم نظم عقیم است؛ یعنی زایشی ندارد، چون تنها نظم خودش را می‌تواند بسازد یا از فرمی به فرم دیگر بدل کند (یعنی کارش این‌همانی است)؛ ولی از دل بی‌نظمی، هزاران نظم و فرم کاملاً متفاوت ممکن است زاییده شود.

ممکن است اشکال بگیرند که چرا عالم بی‌نظمی را معادل عالم بی‌علتی گرفته‌ایم. یکی از جواب‌ها در مدل‌های علمی، فیزیک کوانتم است. در فیزیک کوانتم علیت همان «پیش‌بینی‌پذیری» است. ذرات بنیادی (مثل الکترون‌ها) گاه رفتاری دارند چرخش به دور خود که از نظر علمی قابل پیش‌بینی نیستند؛ یعنی علت فیزیکی قابل درکی ندارند و نمی‌توانند داشته باشند. بی‌علتی و بی‌نظمی و رابطه آنها بحث مفصلی در فیزیک کوانتم جدید (به‌ویژه یافته‌های بعد از

سالهای ۱۹۸۰) دارد که در این مختصر نمی‌گنجد. خلاصه آنکه علیت نظاهرش به نظم است و نظم که انحرافی است از یک‌گونگی یا بی‌نظمی مطلق، باید با علیقین باشد. در واقع «علت» تعریفی بهتر از این ندارد.

کسی که بر روی دریا آثار نامنظم امواج را می‌بیند، به دنبال دلیل و منطق خاصی برای این بی‌نظمی نمی‌گردد؛ ولی اگر خطوطی متقابن ببیند، می‌داند که حتی بکشتن از آنجا گذشته است. ژاک کوری - برادر پیر کوری معروف - مقالات مفصلی در مورد علیت و تقارن دارد که منجر به کشف قوانینی شده‌اند که به آنها «قوانين تقارن و علیت» می‌گویند و در مهندسی مواد و بلورشناسی پیشرفتی بسیار مورد استفاده هستند. به دانشجویان و دانشپژوهان مهندسی و علوم نظری توصیه می‌کنم که مقالات ژاک کوری را در مورد تقارن بخوانند.

عصیان و ادب

و اما ارتباط ما با عالم بی‌نظمی همان اراده ماست. کسی که اراده آزاد ندارد، نمی‌تواند با عالم بی‌نظمی مقابله بگیرد. بر عکسش هم درست است؛ یعنی کسی که با عالم بی‌سببی کاملاً ناشناست، نمی‌تواند اراده آزاد داشته باشد. اراده آزاد در واقع همان قانون‌گریزی یا عصیان است. محکم‌ترین قانون‌ها مربوط به علیت هستند و انسان چون اراده آزاد دارد، از قوانین می‌گریزد. آن روح الهی که در انسان دمیده شد، همان اراده آزاد است که ظاهر گناه‌گونه‌اش عصیان است. حافظ عصیان آدم را گناه نمی‌شمرد؛ ولی اعتراض به گناه را ادب می‌داند. باید توجه داشت که اراده آزاد در عین حال که نشان بارز آدمیت ماست، اگر نادرست از آن استفاده شود، منشأ گناه است. و ادب در این است که جنبه قدوسیت اراده آزاد را به خداوند نسبت دهیم و جنبه گناه‌گونه آن را به خود.

گناه اگرچه نبود اختیار ما، حافظ

تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است!

و اما مولانا وقتی که از شق‌القمر صحبت می‌کند، هدفش تحریک و تشویق ما به گریز موقت از عالم اسباب و ارتباط برقرار کردن با عالم بی‌سببی (یا عصیان) است، و گرنه مولانا قصد ندارد که بگوید علم ستاره‌شناسی رسمی را که براساس علیت است، کنار بگذارید و منتظر شق‌القمر باشید. درست است که عالمی و رای عالم اسباب می‌توان و باید متصور شد، ولی عقل به ما اولاد آدم حکم می‌کند که در عالم اسباب زندگی کیم. خروج انسان از عالم اسباب (که به تعبیری همان خودن می‌وشه است) بسیار استثنایی است و باید با اجازه باشد؛ یعنی با حفظ ادب. شیطان به تعبیری تجسم خروج بی‌ادبانه از عالم اسباب است. به بیان شیخ محمود:

ز ابليس لعين بى شهادت

فراهم مى شود صد خرق عادت

به همین خاطر کرامات بزرگان طریقت غالباً از نوع کارهای خارق‌العاده نیست، بلکه در فضایل انسانی است، مثل سخاوت و بخشش و گذشت؛ یعنی سالک با آنکه با عالم بی‌سببی مرتبط است و از آنجا الهام می‌گیرد، مادامی که در این عالم است، ادب عالم اسباب را رعایت می‌کند و غیبگویی و کارهای خارق‌العاده و بیان شطح و طامات از او سر نمی‌زند. بروز این کارها یا سخنان فوق بشری، بسیار استثنایی و تنها در مواقعي که عارف از خود بی‌خود است، ممکن است مجاز باشد. منصور حلاج وقتی می‌گفت «انا الحق» از خود بی‌خود بود؛ یعنی: «منصور کجا بود؟ خدا بود خدا!» در حالت بی‌خودی گفتن این قبیل سخنان ممکن است پذیرفته باشد؛ به بیان شیخ محمود:

در این حالت کسی را بر تو دق نیست

که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی، زنهار زنهار

عبارات شریعت را نگه دار

این سخن شیخ محمود یکی از معانی ادب است که حافظ خیلی ظریف به آن اشاره می‌کند. مولانا نیز قبل از حافظ موضوع ادب آدم را با تفصیل بیشتری بیان می‌کند. برخلاف شیطان که خدا را مقصراً می‌داند، آدم در هنگام توبه، گناه را به خود نسبت می‌دهد. مولانا موضوع ادب را در طی مکالمه‌ای بین خداوند و

آدم بیان می‌کند. بعد از اینکه آدم توبه می‌کند، خداوند به آدم می‌گوید: مگر نه اینکه من خودم در تو میل به گناه را آفریده بودم؟ پس تو چرا جرم را متوجه خودت کردی؟

بعد توبه گفت: ای آدم، نه من

آفریدم در تو آن جرم و محن؟

نه که تقدیر و قضای من بُد آن

چون به وقت عذر کردی آن نهان؟

گفت: دانستم، ادب بگذاشتمن

گفت: من هم پاس آنت داشتم

به این ترتیب آدم با آنکه می‌داند که جوهر جرم را که همان اراده آزاد است، خداوند در انسان آفریده است، مراتب ادب را رعایت می‌کند و گناه را به خود نسبت می‌دهد. باید توجه کرد وقتی که اراده آزاد باعث جرم می‌شود، جنبه گناه‌بودنش مربوط به انسان است؛ چون گناه نتیجه برخورد اراده آزاد با محدودیت است. انسان با آنکه اراده آزاد دارد، در عالم محدودیت‌ها که همان عالم علیت است، زندگی می‌کند و باید به مرزهای خود احترام بگذارد؛ این احترام و ادب به تعبیری همان «شریعت» است که خروج از آن تنها در زمان بی‌خودی می‌تواند معذور باشد:

که رخصت اهل دل را در سه حال است

«فنا» و «سکر» و آن دیگر «دلال» است

شیخ شبستر حالات بی‌خودی را از سه مقوله می‌داند: «فنا» وقتی است که سالک کاملاً از درک هستی خود ساقط شده است (مانند منصور در زمان گفتن اناالحق)؛ «سکر» (یا مستی) یک حال عرفانی است که سالک را موقتاً از عالم هشیاری بیرون می‌برد؛ «دلال» زمانی است که سالک با اراده خود حرکت نمی‌کند، بلکه نیرویی (بیرون از اراده) او را می‌کشد:

حلقه‌ای بر گردنم افکنده دوست

می‌کشد آنجا که خاطرخواه اوست

این حالات در عرف اپسیار استثنایی هستند و به آن «وقت» می‌گویند. مقدمات وقت باید در عالم اسباب حاصل شود. سالک در واقع به دنبال شکار «وقت» است. عارف برای شکار وقت باید خیلی با دقت و با آداب حساب‌شده حرکت کند و این آداب به تعبیری همان شریعت است.

*از کتاب در دست چاپ اطلاعات

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=473350>

قدم چهارم



در خلوت و جلوت والدن

هنری دیوید تورو مدت دو سال و دو ماه و دو روز به توصیه مرشدش شاعر معروف آمریکایی والدو امرسون در میان جنگل در کلبه محقری در انزوا زندگی کرد تا آزاد زیستن را از طبیعت یاموزد. وی نتیجه سیر سلوکش را در کتاب معروف «والدن» به طور خلاصه چنین ترسیم می‌کند: «من به جنگل رفتم؛ چون می‌خواستم با واقعیات اساسی زندگی روبرو شوم و ببینم از این واقعیات چه می‌توانم یاد بگیرم. نمی‌خواستم در موقع مرگ تأسف بخورم که چرا زندگی نکدم. من نمی‌خواستم زنده بودنم از تجربه زندگی خالی باشد. می‌خواستم در عمق حیات زندگی کنم و شیره و عصاره زندگی را با جانم بگم. می‌خواستم زندگی را با قمام شور و شدتش درک کنم.»

این تجربه هنری دیوید تورو شباهت زیادی به تجربه عارفان شرقی دارد که می‌گویند: عارف وقتی یک دانه انگور را در دهان می‌گذارد، آنچنان لذتی می‌برد که گویی تمام تاکستان را می‌بلعد. اکثر مردم چون نمی‌توانند کیفیت یک حبه انگور را درک کنند و از آن لذت ببرند، سعی می‌کنند کمیت را زیاد کنند. زیاد کردن کمیت گاه مجازی است یعنی انسانی که نمی‌تواند از نوای پرندگان یا آواز یک خواننده دوره‌گرد لذت ببرد، فکر می‌کند که باید هزار دلار برای یک کنسرت بددهد تا لذت‌بخش باشد.

چند وقت پیش یک سوپرمیلیونر چینی شانزده‌هزار دلار برای یک پیک نوشابه پول داد به خیال آنکه بالغ بر صد سال قدمت دارد و بعد در وب‌سایتش در مورد مژه فوق‌العاده آن مقالاتی نوشته و گفت واقعاً به قیمتش می‌ارزید! شخص دیگری که از همان نوشابه گران‌قیمت خریده بود، مقدار کمی از آن را نگه داشت و به یک آزمایشگاه معتبر داد تا آن را تحلیل و با کریبن ۱۴ تعیین سن بکنند. نتیجه آزمایش آن بود که تنها ۳۵ سال قدمت دارد و فروشنده مجبور شد پول نوشابه گران‌قیمت را به خریداران برگرداند. این نشان می‌دهد که قیمت‌های زیاد بعضی از کالاهای مصرفی (و حتی هنری) تنها برای ارضای خاطر ثرومندان است که فکر می‌کنند اگر قیمت چیزی بیشتر باشد، حتماً کیفیت بهتری هم دارد! غافل از اینکه قسمت زیادی از کیفیت کالا با مصرف‌کننده آن است. کیفیت یک غذای خوب شاید در این باشد که خانواده دور هم بر سر میز یا سفره شام جمع باشند و بفهمند که آشپز با چه دقت و عشقی برایشان غذا پخته است، از میزان در مورد غذا پرسند و هر لقمه را خوب مژه کنند و طعم و رنگ و بویش را حس کنند.

دیوید تورو در «والدن» توصیه می‌کند که باید بر تمام امواج زندگی سوار شد، ابدیت را در هر لحظه تجربه کرد. اکثر مردم خیلی سطحی به همه چیز نگاه می‌کنند، به طوری که کمتر کسی تجربه دیدن دارد. تورو می‌گوید: «نگرانی من در این نیست که به چه نگاه می‌کنم، در این است که چه می‌بینم.» سیر و سلوک در تهایی، او را از جامعه و مشکلات دیگران دور نمی‌کند. تورو بعد از برگشت از جنگل به شهر، خیلی بیشتر با مردم تفاهم دارد. او وضعیت مردم را بهتر می‌فهمد، چون خودش را بهتر می‌فهمد. تورو در مورد عدم تفاهم بین انسان‌ها می‌گوید: «اگر کسی را یافتید که با شما همگام نیست، ناراحت نشوید. او

حتیما به طبل دیگری که گوش شما آن را نمی‌شنود، گوش می‌دهد و با صدای آن طبل گام برمی‌دارد. بگذارید او با موسیقی خود برقصد، شاید شما نیز با دیدن رقص او صدای طبلش را بشنوید!»

تورو با تجربة تنهایی خود را به آزادی می‌رساند. او دیگر از خودش خسته نمی‌شود و احتیاج وسوس‌گونه به حضور دائم دوستانش ندارد. دوستانش در همه جای دنیا هستند و آنها را درک می‌کنند بدون اینکه الزاما در کنارشان باشد. او می‌گوید: «هیچ چیز دنیای شما را به آن اندازه بزرگ نمی‌کند که بدانید در دورترین نقاط گیتی دوستانی دارید.» تورو برای دوستانش در همه جای دنیا کتاب والدن را هدیه آورد. دوستانی که بسیاری از آنها مانند گاندی بعد از حیات تورو کتاب والدن را خواندند و مرید او شدند. گاندی از پیروان سرسخت تورو بود و کتاب‌های او را (والدن و نافرمانی‌های اجتماعی)، سرمشق زندگی خود و نهضتش در هند قرار داد. هنری دیوید تورو نمونه یک عارف وارسته است که حافظه‌وار به دریای خلوت می‌رود و مروارید صید می‌کند و به دوست و غریبیه هدیه می‌کند.

ابوسعید در سانفرانسیسکو

سر ظهر در یک کنفرانس ژئوفیزیک در سانفرانسیسکو، عده‌ای که همگی از دانشگاه بریتیش کلمبیا بودیم، برای ناهار به یک رستوران چینی در محله چینی‌ها رفتیم. محله چینی‌ها در وسط شهر سانفرانسیسکو قرار دارد و همه جور آدمی در آنجا هست، از جمله آدمهای بی‌مسکن که در خیابان پرسه می‌زنند و زندگی‌شان در چند زنیبل خلاصه می‌شود. در بازگشت وقتی از رستوران به طرف محل کنفرانس قدم می‌زدیم، یکی از این بی‌مسکن‌ها را دیدیم که به نظر می‌رسید چند ماه است حمام نرفته. بوی بدی می‌داد، ولی لبخند شیرینی به لب داشت. ما را که دید، از لباس و راه رفتنمان فهمید دانشگاهی هستیم؛ صدا زده: «هنی اساتید، نظرتون در مورد فوزیون سرد چیه؟» در آن موقع بحث «فوزیون سرد» (یعنی ایجاد انرژی هسته‌ای از الحق اتم‌های هیدروژن در حرارت‌های پایین) خیلی سر زبان‌ها بود و بعضی‌ها فکر می‌کردند فوزیون سرد می‌تواند مسأله انرژی را برای همیشه حل کند. بیشترمان به خاطر وضع کثیف و بوی بد آن مرد، حرفش را نشنیده گرفتیم و سعی کردیم فاصله خود را با او زیاد کنیم. یکی از همراهان به نام دکتر راسل که معاون دانشگاه بریتیش کلمبیا بود، برخلاف انتظار ما ایستاد و با آن مرد دست محکم و گرمی داد و با محبت به بازویش زد و گفت: «خیلی خوشحال که این موضوع توجه تو را هم جلب کرده.» بعد با کمال صبر و بردباری موضوع فوزیون را برایش توضیح داد و بعد دست گرم دیگری هم با او داد و خدا حافظی کرد. من به یاد یکی از داستان‌های ابوسعید ابوالخیر در کتاب اسرار التوحید افتابام:

وقتی ابوسعید با گروه مریدان به راهی می‌رفتند. در راه سگی را دیدند. مریدان شیخ همگی لباس خود را جمع کردند و با عجله خود را از سگ دور کردند تا مبادا لباسشان آلوده شود. شیخ کنار سگ ایستاد و نگاه گرمی با او رد و بدل کرد و بعد از چند دقیقه، به مریدان پیوست. مریدان که از کار شیخ متعجب شده بودند، علت ایستادنش را پرسیدند. شیخ پاسخ داد که سگ بینوا پیامی برای شما داشت. سگ می‌گفت: اگر من خشک باشم که نجاستی به شما نخواهد رسید. اگر هم تر باشم، سه یا هفت بار شستشو در آب، آن آلودگی را مرتفع می‌کند؛ ولی کاری که مریدان تو کردند (که لباس خود را جمع کردند و از کنار من گریختند) نجاستی است که با هفت آتش جهنم نیز

پاک نمی‌شود!

من با این عمل دکتر راسل متوجه شدم که اختلاف زیادی بین عرفان نظری و عملی وجود دارد. متأسفانه بسیاری از ما که خیلی شیفته حرفا‌های عرفانی هستیم، در عمل بسیار از عرفان دوریم. اشعار حافظ و سعدی و داستان‌های اسرارالتوحید و منطق‌الطیر و الهی‌نامه را می‌خوانیم و ظاهراً لذت هم می‌بریم، ولی هیچ‌کس به ما یاد نمی‌دهد که چگونه از این میراث غنی عرفانی در زندگی روزمره استفاده کنیم. متأسفانه عرفان کتابی ما را به طور کاذب چنان شیفته کرده که یادمان رفته است در عمل تشنۀ مانده‌ایم و از چشمۀ جوشان عرفان آبی نمی‌نوشیم.

معلمان عرفان باید درس‌های عرفانی را با عمل خود و با مسائل عادی روزانه تطبیق دهند. عرفای ما در زمان خود همین کار را می‌کردند. آنها نمونه روش‌نگر واقعی بودند که در میان مردم زندگی می‌کردند و به زبان آنها سخن می‌گفتند و میراث علمی و هنری و فرهنگی گذشتگان را برای دوستان و همقدمشان نقد می‌کردند. ما یک میراث غنی عرفانی داریم که باید نقد شود، یعنی تبدیل شود به ارز رایج امروز، از داستان‌های حماسی در شاهنامه تا قصه مرغان در منطق‌الطیر و داستان‌های عاشقانه نظامی.

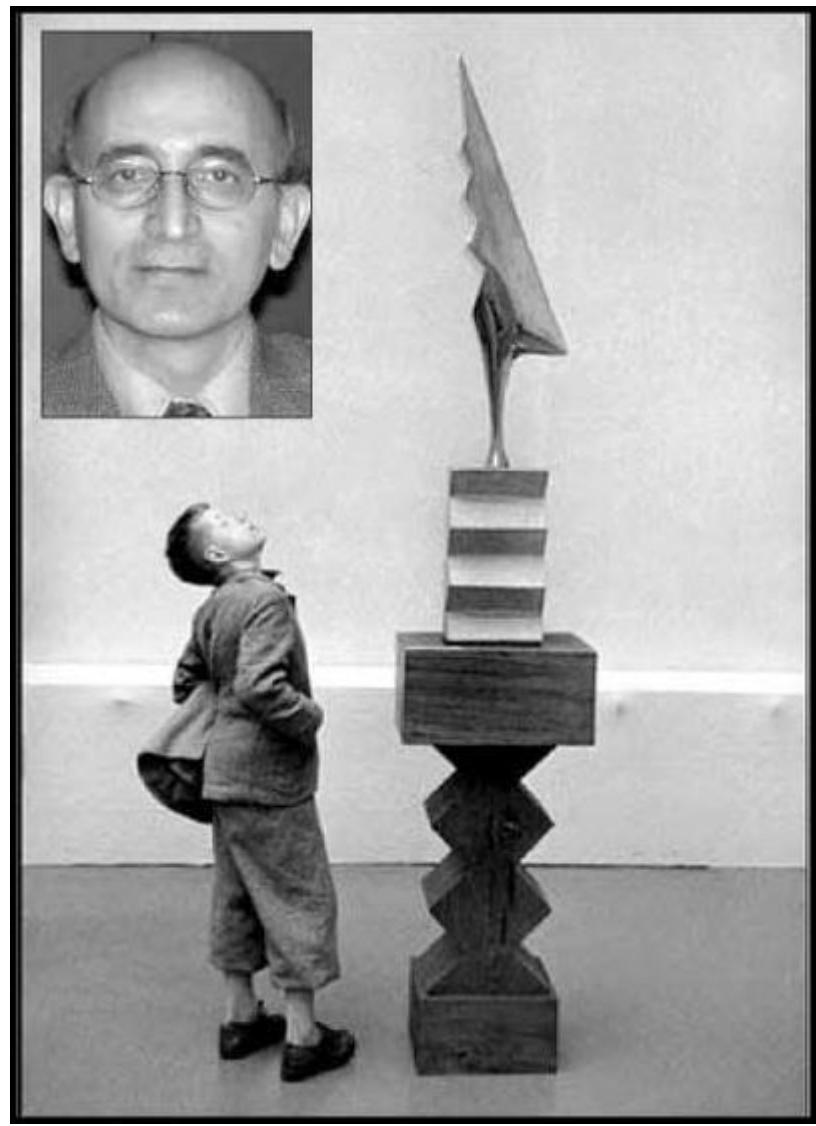
در یک قرن و نیم پیش امرسون (که بزرگترین شاعر امریکا شناخته شده است) در یک مقاله مفصل در مورد شعر فارسی، حافظ را به عنوان «شاعر شاعران» و در میان یکی از پنج شاعر بزرگ جهانی معروف می‌کند؛ شاعرانی که به شعر خود ایمان دارند و به کمال رشد انسانی رسیده‌اند و از این رو شعرشان به دل جهانیان می‌نشینند. امرسون و گوته و بسیاری دیگر از بزرگان غرب که شیفته شعر عرفانی این سرزمین بودند، از حافظ و سعدی و مولانا درک بسیار مختصی داشتند. امرسون با شعر حافظ از طریق یک ترجمه ناقص آلمانی آشنا شده بود؛ یعنی مانند کسی بود که در اعماق غاری تاریک قرار دارد و از خورشید تنها شاعی ضعیف به او می‌رسد؛ ولی چون جویای نور است، آن پرتو مختصر را قادر می‌نمهد. ما با دانشی که از زبان و فرهنگ حافظ داریم، درکمان بسیار بالاتر

است و در واقع در میان نور غرقیم، ولی متأسفانه قدر نور را نمی‌شناسیم. ما اگر مثل نیکلسوون و آربری و خانم شیمل یک عمر زحمت می‌کشیدیم تا زبان فارسی را و شیوه‌های فرهنگی و ادبی اش را بیاموزیم، ارزش کنجهای نهفته این سرزمین را بیشتر درک می‌کردیم.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=512145>

قدم چهارم



عرفای ما برای مردم و به زبان مردم شعر و حکایت می‌گفتند، نه قصه‌ای که مردم را به خواب برد یا با آن دیکته بنویستند، بلکه داستانی که بیدارشان کند. آنها برای مردم شعر می‌خوانند تا با شیرینی شعر از تلخی نصیحت کم کنند. سعدی و ابوسعید به مردم هنر نگاه کردن و گوش کردن را می‌آموختند؛ همان هنری که هنری دیوید تورو در خلوت جنگلی اش آموخت. عرفای ما نگاهشان به همه چیز عارفانه بود. نگاه و شنودن عارفانه عمیق و صمیمی است. عمق آن از عقل نشأت می‌گیرد و صمیمیت آن از دل.

معروف است که ابن سینا و ابوسعید ابوالخیر با هم خلوتی داشتند که سه روز طول کشید. وقتی از خلوت بیرون آمدند. شاگردان ابن سینا از او پرسیدند: «بوسعید را چگونه یافته‌ی؟» گفت: «هر چه من می‌دانم، او می‌بیند» و چون اصحاب بوسعید از وی در مورد ابن سینا سوال کردند، شیخ پاسخ داد: «هر چه من می‌بینم، او می‌داند». بعضی‌ها تصور می‌کنند که مقام دیدن بالاتر از مقام دانستن است و از این داستان نتیجه می‌گیرند که مقام ابوسعید از مقام ابن سینا بالاتر است.

به ما یاد داده‌اند که همه چیز را در یک طبقه‌بندی سلسله‌مراتبی (یعنی از پایین به بالا) قرار دهیم؛ مثلاً بحث می‌کنیم که دیدن بالاتر است یا دانستن؟ عرفان بالاتر است یا علم؟ مقام شعر بالاتر است یا نقاشی؟ آیا بزرگترین شاعر ما حافظ است یا سعدی؟ یا بحث می‌کنیم که موسیقی ایرانی‌ها بالاتر است یا موسیقی هندی‌ها؟ تمدن و فرهنگ آسیایی‌ها بالاتر است یا اروپایی‌ها؟ این بحثها عقیم‌اند و از آنها چیزی جز غرور بی‌حاصل نمی‌زاید. شناخت واقعی از سلسله‌مراتب بیرون است. کسی که سعی می‌کند چیزی را در رابطه بالا و پایین (یا برتر و پستتر) ببیند، از شناخت واقعی محروم می‌ماند. شناخت واقعی اشیا و افراد باید مبتنی بر خود آنها باشد، نه در مقایسه مقام آنها با چیزهای دیگر. اصولاً عرفان یعنی شناخت موجودات بدون هیچ‌گونه قضاوت در مورد مقام و مرتبه آنها.

نمی‌خواهم بگویم که بالا و پایین و عالی و دانی وجود ندارد. مراتب همه مهمند، زمانی که کلاه قضاوت را بر سر می‌گذاریم؛ ولی وقتی که لباس عارف را به تن می‌کنیم، مقامات و مراتب همگی در عظمت عشق گم می‌شوند؛ مثل اینکه اعداد یک و صد و صدهزار همگی در مقابل بنهایت، صفرند و مرتبه‌ای ندارند؛ به این ترتیب در دیدگاه عرفانی مراتب را باید (لاقل موقتاً) کنار گذاشت. در مورد ابن سینا و ابوسعید نیز اگر مراتب و مقامات را کنار بگذاریم، درمی‌یابیم که: دیدن و دانستن هر دو مقدمه برای شناخت هستند. آموختن (که مقدمه درستی را در مورد چیزی که مورد شناخت است، تحصیل کند و حال آنکه دیدن عبارت است از ساختن یک مدل از داده‌های موجود. باید توجه داشت که دیدن در ذهن رخ می‌دهد. به این معنی که اطلاعاتی از طریق چشم به مغز می‌رسد و مغز با جمیع کردن اطلاعات قبلی و اطلاعات جدید، یک مدل از شئ می‌سازد و این مدل در ذهن ما احساس دیدن را حاصل می‌کند. این مدل‌سازی در علم نیز رخ می‌دهد؛ مثلاً ما اطلاعاتی در مورد هوا از طریق ماهواره‌ها و ایستگاه‌های هواشناسی تحصیل می‌کنیم و بعد با توجه به آموخته‌های قبلی، یک مدل تصویری کامپیوتری از این اطلاعات می‌سازیم. با این مدل تصویری، وضع هوا را می‌بینیم. در رویت نیز همین مدل‌سازی رخ می‌دهد، ولی توسط کامپیوتر مغز، به این ترتیب «دانستن» و «دیدن» در هم آمیخته‌اند و تفاوت سلسله‌مراتبی با هم ندارند. وقتی دانسته‌ها در یک تصویر (عینی یا ذهنی) جمع می‌شود، «رؤیت» حاصل می‌گردد. امروز این تصویرسازی (یا مدل‌سازی) به دست دانشمندان انجام می‌شود.

مدل‌سازی قسمتی از کار علم است و در واقع عرفان نیز ادامه همین مدل‌سازی علمی است، به طوری که شامل جهان غیر فیزیکی نیز بشود؛ بنابراین عرفان یک نوع کار علمی است که تمام دانسته‌ها و تجربیات بیرونی و درونی را یکجا مدل‌سازی می‌کند و یک تصویر کلی می‌دهد که هم شامل عالم ظاهر باشد و هم عالم باطن، یعنی هم عالم فیزیک و هم متأفیزیک. بحث ما در این نیست که آیا تجربیات عالم باطن از نظر علم امروز اعتباری دارند یا ندارند. اگر یافته‌های تجربه درونی را (چه از نظر علمی قابل قبول باشند چه نباشند)، به مدل‌سازی علمی خود اضافه کنیم، یک مدل عرفانی از جهان حاصل خواهد شد. این مدل در ذهن عارف ایجاد تصویری می‌کند که خیلی رضایت‌بخش است، چون انسان را با کل عالم (درون و بیرون) یگانه می‌کند. به این ترتیب عارف خود را در عالم تنها می‌بیند و احساس امنیت و آرامش می‌کند.

نکته جالب آنکه مدل‌سازی علمی که تنها مبتنی بر عالم فیزیک باشد، می‌تواند تصویر کاملی از ارتباط انسان با کل هستی بدهد، چون تجربیات درونی انسان را در مدل‌سازی دخالت نمی‌دهد. مدل‌سازی از کل عالم هستی و ارتباطش با انسان، یک تصویرسازی عرفانی است که انسان آن را در درون خود می‌سازد و مشاهده می‌کند، یعنی به مانند ابوسعید می‌بینند. این مدل نباید تناقضی با مدل علمی داشته باشد، بلکه باید ادامه آن باشد؛ بنابراین ابوسعید می‌گوید: «آنچه او می‌داند، من می‌بینم.»

جنگ و صلح

یک روز جمعه تابستان که همه اهل منزل دور هم جمع بودیم و در ایوان صبحانه می‌خوردیم، جوجه‌کلاعی از آشیانه‌اش که بر کنگره پشت‌بام بود، به زمین افتاد و گربه محله با عجله به سویش دوید و اگر خواهرم او را نمی‌راند، جوجه‌بیچاره صبحانه گربه شده بود. پدر به خواهرم (شریفه) گفت: «در کار طبیعت دخالت نکن. اگر گربه می‌خواهد جوجه‌کلاع زمین‌خورده را بخورد، اشکالی ندارد؛ چون این قانون طبیعت است که ضعیف طعمه قوی می‌شود»؛ ولی شریفه اصرار داشت که باید جان جوجه‌کلاع را نجات دهد.

این بحث بالا گرفت و برادر بزرگم (آقاداداش) نیز به طرفداری از خواهرم وارد گفتگو با پدر شد. خیلی زود ماجرا تبدیل به یک بحث عمیق فلسفی شد که من و خواهرم هیچ از آن سر درمی‌آوردیم. دیگر صحبت از جوجه‌کلاع و گربه نبود، بحث سر قدرت و مشیت الهی و تقدیرات ازلی بود. آقاداداش (نظام‌الدین) به پدر می‌گفت: درست است که در طبیعت (و همین‌طور مطابق نظریه داروین) ضعیف طعمه قوی می‌شود، ولی ما در دنیا یی هستیم که انسان در آن تصمیم‌گیرنده است و مشیت ازلی الهی شاید در این است که انسان از حیوان ضعیف

حمایت کند.

پدر پاسخ داد: درست است که انسان توانایی و اختیار و اراده آن را دارد که در کار طبیعت مداخله کند، ولی نباید احساسات شخصی خودش را وارد معادلات طبیعی کند. من هم مثل شما دم با آن جوجه‌کلاع ضعیف است و اگر مانع گریه نمی‌شوم، از روی بی‌احساسی و قساوت قلب نیست، بلکه از روی سعة صدر است...

بگذریم. در گرمگرم این بحث اگریستانسیالیستی، گریه متتصد نشسته بود که ببیند کی ما چشممان از جوجه دور می‌شود تا با یک حمله غافلگیرانه آن را برپایید. با بلند شدن صدای بحث پدر و برادرم، کلاعهای محله نیز همتصدا شدند و بهطور دسته‌جمعی با غارغارهای متمادی و شیرجه‌های متواالی به گریه فهماندند که جوجه‌کلاع لقمه‌ای بزرگتر از دهانش است. خلاصه با یاری کلاعهای محل و بدون دخالت ما انسانها، جوجه‌کلاع از این مهلکه جان سالم بهدر برد.

داروین و تنازع بقا

بعدها وقتی به دانشگاه رفتم و با فلسفه تنازع بقا داروین آشنا شدم، بحث را با پدر از سر گرفتم و با کمال تعجب متوجه شدم که پدر با گستردگی کردن فلسفه داروین به حیطه انسانها مخالف است. او می‌گفت: درست است که ممکن است بقا حیوانات بر اساس تنازع باشد، ولی این اصل اگر به حیطة انسانیت رخنه کند، بسیار مسموم است. پیامبران آمده‌اند که ما را از چنگال قانون جنگل نجات دهند و به ما بیاموزند که برخلاف حیوانها، ادامه حیات ما انسانها بر اساس «تصالح بقا»ست، به این معنی که ما از طریق صلح می‌توانیم استمرار بشریت را تضمین کنیم نه از طریق جنگ.

یکی از اشکالات طرز تفکر ماتریالیسم این است که طبیعت را قدرت مطلقه می‌داند. یکی از اشکالات تفکر سنتی هم آن است که انسان را به اتکا به اینکه اشرف مخلوقات است، فراتر از طبیعت می‌داند. درست است که در متون مذهبی انسان به عنوان اشرف مخلوقات شناخته شده، ولی این امتیاز بالقوه است نه بالفعل. به این معنی که انسان کامل اشرف مخلوقات است نه هر انسانی که به تعبیر قرآنی گاه از حیوانات هم در مقام پایین‌تری قرار دارد.

ما امروز در دوره فراترجه (مدرنیسم) باید بحث بالاتر و پایین‌تر بودن را کنار بگذاریم و با عجله به دنبال کلاه خودمان بدویم؛ یعنی به دنبال راه حلی باشیم که ادامه حیات ما را در طبیعت تضمین کنند. این که انسان بالاتر است یا طبیعت، یک بحث نظری است و تغییر بسیاری دارد. انسان اگر برتری بر طبیعت داشته باشد، به معنی مسئولیت است نه تسلط. انسان اگر برتر از طبیعت است، باید نگهبان طبیعت باشد نه مخرب آن.

ما امروز احتیاج به یک نگرش اصولی یا الگوواره تازه‌ای داریم که طبیعت را در اجتماع با انسان، نه در افتراق با او یعنی در یک مجموعه زیست‌شناختی واحد درنظر بگیرید. ما در طبیعت لایه یا «کره»های مختلفی داریم. تعدادی از این کرات مثل کره آب و کره سنگ و کره هوا، مادی هستند. کره دیگری در طول این کرات هست که به آن «کره حیات» می‌گوییم. این کره یک بعدش کرات مادی است و بعد دیگر کش حیات است. انسان قسمتی از کره حیات است و از آن منفک نیست. اگر انسان رعایت جاندارهای دیگری را که در این کره هستند نکند، خود را نابود خواهد کرد؛ چون ادامه حیات ما وابستگی به کلیت دستگاه حیات دارد. در عین حال انسان در یک دو قرن اخیر با حرکت‌های جهشی غول آسا در فناوری، توانسته است تأثیر کمی و کیفی زیادی بر کره حیات بگذارد. این تأثیرات غالبا در جهت تخریب این کره بوده است، به طوری که زندگی را برای بسیاری از موجودات زنده (از جمله خود انسان) دشوار کرده است. این گریه‌آور است که در ۴۵ سال گذشته، جمعیت جانوران وحشی کره زمین (مثل شیر و پلنگ و فیل و روباه و غیره) هفتاد درصد کاهش یافته است! انسان گویا نمی‌خواهد بفهمد که از بین رفتن دنیا و حش، مقدمه‌ای برای از بین رفتن نسل انسان است.

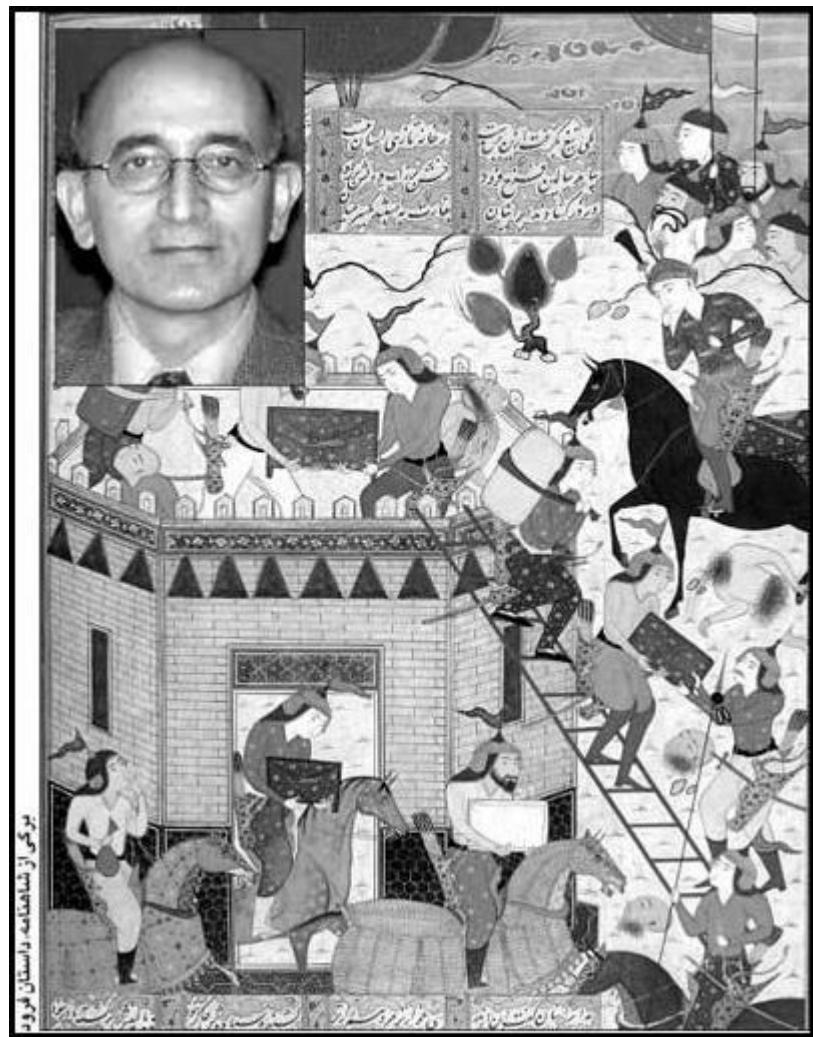
از زمان صنعتی شدن یعنی در طی دو قرن اخیر، لایه (یا کره) دیگری به زمین اضافه شده است که به آن کره انسان یا کره فناوری می‌گویند. اثر این کره بر کرات مادی و حیاتی زمین بسیار محسوس است. به علت تغییرات سریع آب و هوا، یخهای قطبی در حال ذوب شدن هستند. میزان گازکربنیک در کره هوا بهشدت رو به افزایش است. کره انسان تأثیرات بسیار فاحشی بر روی کره حیات داشته است. آلاینده‌های انسانی از قبیل پلاستیک و دی‌اکسید و آنتی‌بیوتیک و غیره در تمام ارگانیزم‌ها نفوذ کرده‌اند، به طوری که امروز جایی یا موجود زنده‌ای در روی کره زمین نیست که از زباله‌های فناوری جدید مصنوع مانده باشد. اخیراً یک نهنگ مرده را در سواحل اندونزی پیدا کردند و در داخل شکمش بالغ بر پنج کیلو پلاستیک یافتند؛ حیوان بی‌گناه قربانی زباله‌های انسانی شده بود!

برای ما انسان‌ها کره دیگری در طول کره حیات و کره انسان وجود دارد که مربوط به روابط انسانی است که به آن می‌توان «کره مردمی» گفت. این کره خود لایه‌های زیادی دارد، از جمله: لایه فرهنگی، لایه اخلاقی و لایه سیاسی. کره فناوری بر روی این کره نیز آثار فاحشی داشته است. یکی از کسانی که بر اهمیت این کره تأکید می‌کند، یورگن هابرماس فیلسوف و جامعه‌شناس معاصر آلمانی است.

ادامه دارد

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=512404>

قدم چهارم



بازگشت به داستان فرود

کیو (سردار ایرانی) کیخسرو پسر سیاوش از فرنگیس را به ایران می‌آورد و ایرانیان تاج شاهی را بر سر او می‌گذارند. کیخسرو بعد از سامان دادن امور در ایران، به فکر «کین سیاوش» می‌افتد و می‌توان گفت تقریباً تمامی دوران پادشاهی او به جنگ با تورانیان می‌گذرد؛ گویی که مأموریت کیخسرو انتقام از تورانیان است. او در این راستا لشکرکشی‌های زیادی به توران زمین می‌کند. در یکی از این حملات، فرماندهی سپاه ایران با «طوس» است. کیخسرو قبل از گسیل لشکر، به طوس و دیگر سپهداران توصیه اکید می‌کند که از راه کلات نگذرند؛ چون برادرش فرود در آنجا فرمانرواست و نباید که آسیبی به او برسد؛ اما طوس برخلاف توصیه شاه، از راه کلات می‌رود. فرود و مادرش جریه ابتدا از دیدن قشون ایرانیان از دور خوشحال می‌شوند، چون می‌اندیشنند که کیخسرو طوس را فرستاده تا با عزت و احترام آنها را به ایران دعوت کنند و بین ایران و توران برای همیشه صلح برقرار شود؛ ولی زمانی نمی‌گذرد که می‌فهمند لشکر ایرانیان به قصد جنگ آمده است.

فرود که بسیار دلاور و در عین حال جوانمرد است، از ستیز با ایرانیان اجتناب می‌کند. او که تیرانداز قهری است، در وقت حملات ایرانیان می‌توانست سردار ایرانی از جمله خود طوس و گیو را هدف قرار دهد و بکشد، ولی تنها اسب آنان را هدف قرار می‌دهد تا مگر متنه شوند و از جنگ روی بگردانند. طوس به رغم دیدن جوانمردی فرود، باز دستور به حمله می‌دهد. لشکر فرود که در مقابل لشکر ایرانیان خیلی کوچک است، شکست می‌خورد و فرود رو به قلعه می‌آورد تا خود و اهالی قلعه را از حمله ایرانیان حفظ کند. بیژن و رهام با ناجوانمردی (یعنی حمله غافلگیرانه از پشت سر) زخمی کاری به او فرود می‌آورند؛ اما به هر حال فرود خود را به قلعه می‌رساند و دروازه را می‌بنندند.

در صحنه آخر فرود که لباس شاهی به تن دارد، بر روی تختی در قلعه افتاده و پرستاران به دورش جمع شده‌اند. فرود در حالی که خون بسیار از تنیش رفته است، به آنان می‌گوید: من رفتتی هستم و شما به خاطر مرگ من گریه مکنید، بلکه بر خودتان بگریید چون دشمنان بهزودی به قلعه حمله می‌کنند و زنان را همگی اسیر می‌کنند. زنان قلعه که نمی‌خواستند اسیر شوند، از بالای برج خود را به زیر می‌اندازند و جان می‌دهند. آنگاه جریره مادر فرود و همسر سیاوش تمام اسبهای قلعه را می‌کشد تا مهاجمان از آنها بی‌نصیب پانند و آنگاه به بالین پسرش می‌آید، صورتش را بر روی صورت فرود می‌گذارد و خنجری به قلب خود فرو می‌کند و بر روی جسد او جان می‌دهد. به این ترتیب جریره همسر اول سیاوش در کنار جسد بی‌جان پسرش می‌میرد و لشکریان قلعه فرود را می‌گشایند و اموالش را می‌برند و بعد بر کنار جسد فرود و جریره انگشت حیرت به دهان می‌گزند و عرق شرم بر پیشانی‌شان می‌نشینند.

بهرام که افسر نیکوسرشتی است، آنها را سرزنش می‌کند و می‌گوید شما در انتقام خون سیاوش پسرش را به وضع بدتری کشته‌ید. چون گشنهای سیاوش دوستان و چاکران او نبودند و دیگر اینکه وقتی سیاوش را می‌کشتند، لااقل جلوی چشم مادرش او را نکشند:

گشنهای سیاوخش چاکر نبود

به بالینش بر کشته مادر نبود

آنگاه بهرام ایرانیان را نصیحت می‌کند:

به ایرانیان گفت کز کردگار

پرسید و از گردش روزگار

به بدبر دراز است چنگ سپهر

به بیدادگر برنگردد به مهر

داستان فرود سیاوش تجسم اکثر جنگهای واهی است که در آن هر دو طرف شکست می‌خورند. ایرانیان به عنوان انتقام خون سیاوش حمله می‌کنند و نادانسته پسر سیاوش (یعنی پرادر کیخسرو) را می‌کشنند. در این داستان «فرود» نماد ارزش‌های اخلاقی است؛ یعنی شجاعت و جوانمردی و از خودگذشتگی. فرود مانند پدرش «سیاوش» صلح‌جوست و باز مانند پدرش جان خود را در این راه می‌بازد. فرود نیکوسیرت به امید دوستی با ایرانیان، دشمنی می‌کند و مانند «ایرج»، شهید راه صلح می‌شود. طوس که در نهادش رقباتی با کیخسرو دارد، بر مزار فرود اشک تماسح می‌ریزد و کشته شدن او را اشتباه جلوه می‌دهد!

در شاهنامه سه نفر نماد جوانمردی هستند: یکی «ایرج» که می‌خواهد با برادران خود صلح کند و به دست آنها کشته می‌شود؛ دیگری «سیاوش» که می‌خواهد بین ایرانیان و تورانیان صلح برقرار کند، یعنی هدف ایرج را دنبال کند و مورد خشم پدر (یعنی کیکاووس) قرار می‌گیرد و به توران پناهنده می‌شود و نهایتاً جان خود را در تبعید از دست می‌دهد. شخصیت سوم «فرود» فرزند سیاوش است که او نیز در یکی از حملاتی که ایرانیان به عنوان خونخواهی سیاوش به توران می‌کنند، کشته می‌شود. به این ترتیب کبوتران صلح‌جو میدان ستیزه خو می‌دهند و دشمنی‌ها ادامه می‌یابد! جالب آنکه این جنگها نه به نفع ایرانیان است و نه به نفع تورانیان. کشته شدن ایرج و سیاوش و فرود (که والاترین نشانهای سرخ دلیری شاهنامه را دارند) همه قربانی ستیزه‌خوبی‌ها و سلطه‌جویی‌های ابلهانه می‌گردد. گویا نصیحت سعدی را کسی می‌شنود که:

تو با دشمن خویش همخانه‌ای

چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

تو خود را چو مردان ادب کن به چوب

به گرز گران، مغز مردم مکوب!

انسان اسیر نفس ستیزه‌خوی خود است و باید در واقع با این دشمن درونی بجنگد؛ ولی چون این دشمن داخلی را نمی‌شناسد، دشمنانی در بیرون برای خود می‌تراشد تا با آنها بستیزد. سعدی راه رهایی از جنگ را در ادب کردن نفس می‌داند (که پیامبر(ص) آن را «جهاد اکبر» می‌خواند). ما انسان‌ها برخلاف حیوانات که در دنیای داروینی به سر می‌برند، برای ادامه حیات خود احتیاج به جنگ و ستیزه نداریم. به بیان شیوه‌ای جان لنون، شاعر و ترانه‌سرای سالهای ۱۹۶۰ انگلیس:

«آنچه به آن احتیاج داری، عشق استر عشق قام آن چیزی است که بدان احتیاج داری!» عجیب آنکه جان لنون نیز به همراه بسیاری شعرای صلح طلب دیگر غرب (مانند لورکا و مایاکوفسکی) شهید راه دوستی شد و به قبیله ایرجها و سیاوشها و فرودها و جریرهها پیوست!

ما انسان‌ها در حال صحبت شخصیت یگانه‌ای داریم و از اینکه کلاه‌های متفاوت بر سر بگذاریم، خوشمان نمی‌آید؛ ولی گاه جامعه انسان را مجبور به دوچهرگی می‌کنند. حافظ وقتی که می‌گوید: «حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفلی»، از این دوچهرگی دل خوشی ندارد؛ ولی ظاهرًا چاره‌ای هم ندارد. در جامعه‌ای زندگی می‌کند که اکثر مردمانش سینه فراخ ندارند و پذیرای چندگونگی نیستند. در عین حال کوشش حافظ و اصولاً همه عرفان در این بوده است که تا می‌توانند، این دوگانگی سیزده آمیز را از میان بردارند و یگانگی را در دل چندگونگی نشان دهند. نکته مهم این است که دوگانگی شروع جنگ و ستیز است و حال آنکه احترام به چندگونگی، شروع آشتی است. عارف لباس‌های مختلف می‌پوشد تا مگر در یکی از آنها به ما نزدیک شود و نشان دهد که در بطن چندگونگی، یگانگی و دوستی است نه دوگانگی و دشمنی. رنگهای کمان به رغم چندگونگی، یک رنگین کمان یگانه را درست می‌کنند.

بد نیست یادآور شویم که چندگونگی اساس ثبات جهان است و نه تنها باید پذیرفته شود، بلکه باید اختلافات را دوست داشته باشیم (اختلاف امتنی رحمه) و این دوستی ایجاد یگانگی می‌کند. اینکه ما همه از یک قوم و قبیله نیستیم، خیلی خوب است. چندگانگی در زیست‌شناسی نیز بسیار مهم است و اساس تکامل است. و اما دوگانگی (به معنی خود در مقابل بقیه) شروع دعواست. علت دوگانگی و دشمنی آن است که مردم پذیرای چندگونگی نیستند و می‌خواهند همه را به گونه خود بدل کنند و چون به این کار قادر نیستند، عصبانی می‌شوند و خود را از آنها که دیگرگونه هستند، جدا می‌بینند و این معنی دوگانگی خصم‌مان است که یک نوع بیماری است. عارف با اینکه اختلافات را می‌بیند و دوست دارد، دیواری بین خود و دیگران نمی‌کشد و می‌گوید:

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

از هر زبان که می‌شنوم، نامکر است

ما دیگر توان جنگ و جدل نداریم. بشر امروز از هر قوم و قبیله و فکر و فسانه‌ای که باشد، با یک مسئله حیاتی مشترک مواجه است. آشتی در دنیای امروز ضرورت دارد و نباید به آن به عنوان یک کالای لوکس اخلاقی نگاه کرد. ادامه حیات بشریت به این آشتی بستگی دارد. در این زمان اعتبار عرفان شرق در ایجاد تفاهم و دوستی می‌تواند بسیار مؤثر و کاربردی باشد. ما در مهندسی به دنبال راه حل می‌گردیم و من به عنوان یک مهندس، عرفان را یک راه حل عملی می‌دانم. امروز علم و فناوری بشر را به جایی برده است که از عرفان ناگزیر است و عرفان امروز نیز از علم ناگزیر است. قبل از دوره تجدددگرایی (مدرنیسم)، بین عرفان اصیل و علم واقعی آشتی برقرار بود؛ یعنی ابن سینا و ابوسعید با هم خلوت داشتند و از تجربیات و مدل‌سازی یکدیگر بهره می‌بردند. افرادی مثل مولانا و عطار هم عالم زمان خود بودند و هم عارف؛ ولی در دوره تجدددگرایی بین این دو جدایی افتاد. در عصر مدرنیته مدل‌های عرفانی قدیمی دیگر با علم جدید سازگار به نظر نمی‌رسید و به همین خاطر تجدددگرایان میراث عرفانی را یکباره کار گذاشتند. امروز (در دوره فراتجدد) علم سعه‌صدر بیشتری پیدا کرده است و به همین خاطر بسیاری از دانشمندان فیزیک و ریاضی متوجه شده‌اند که باید مدل‌سازی عرفانی درستی از جهان هستی و ارتباطش با انسان انجام شود. انسان بدون چنین مدلی نمی‌تواند از علم و فناوری استفاده صحیحی بکند و با طنابی که باید با آن از چاه آب بکشد، خود را دار خواهد زد.

ذخیره بسیار غنی و سودمندی از تجربیات انسانی در عرفان شرق هست که می‌تواند در این مدل‌سازی استفاده شود. کتاب «قدم چهارم» به دنباله دو کتاب دیگر («عالی و دانی» و «خرابات و سماوات»)، چاپ انتشارات اطلاعات)، کوششی است برای این مدل‌سازی. کتاب‌ها ادعا نمی‌کنند که یک مدل نهایی عرضه کرده‌اند، بلکه تنها مواد و ابزاری فراهم آورده‌اند برای ساختن یک پل. این ابتدای راهی است که باید با هم کاروانیان پیموده شود. کاروان جدیدی که به آن نهضت پسامدرن می‌گویند، در پی همین مدل‌سازی است. در این کاروان هیچ‌کس هنوز راه روشنی نیافرته است.

مورچگان وقتی به دنبال غذا جستجو می‌کنند، خیلی بی‌نظم حرکت می‌کنند؛ ولی وقتی یکی یا چندی از آنها منبع غذا را یافتند، آنگاه منظم می‌شوند. حرکت پسامدرن و این کتاب نیز هنوز در مرحله بی‌نظمی است، به امید آنکه روزی راهی روشن پیدا شود. ما شرقی‌ها اگر می‌خواهیم با کوله‌باری پر به کاروان پسامدرن بپیوندیم، باید از منابع شرقی خود بیشتر استفاده کنیم؛ چون این منابع از دسترس غربی‌ها (حتی خردمندانی چون امرسون و گوته) دور است.

در برخی از نرم‌افزارها هوش مصنوعی که از هوش گروهی مورچگان الهام می‌گیرد، بر آن است که هر مورچه مصنوعی در هر زمان دو راه حل در نظر می‌گیرد و مورچه برآیند این دو راه حل را تعقیب می‌کند: یکی راه حل نزدیک‌بین است که در آن هر مورچه نزدیک‌ترین و ساده‌ترین راه را برای خود انتخاب می‌کند و دیگری راه حل جهانی است که مورچه برای یافتن آن مسیر، بقیه مورچگان را لاحظ می‌کند: هر مورچه‌ای بوبی از خود در مسیرش بر جای می‌گذارد و دیگر مورچگان شدت این بو را در انتخاب مسیر خود دخالت می‌دهند. ما نیز باید همین کار را بکنیم؛ یعنی ابتدا راههای نزدیک و روشنی را که در فرهنگ خودمان هست، در نظر می‌گیریم و بعد یافته‌های کاروانیان دیگر (در فرهنگ‌های دیگر) را نیز لاحظ می‌کیم و راهی را با احتساب برآیند این دو تعقیب می‌کنیم. تکرار این کار هر بار مسیرمان بهتر می‌شود.

چون عوامل مؤثر در این رهیابی در حال تغییر دائمی هستند، هیچ راه حل ساکن و نهایی پیدا نخواهد شد. راه حل ما الزاماً پویا و متحول است. در هر زمان باید کوشید بهترین راه حل کاربردی را پیدا کرد و تعقیب نمود؛ ولی نباید در مورد آن تعصب داشت و سختگیر بود. امید است که «قدم چهارم» که هم قدم صدق است و هم قدم آزادی، بتواند عرفان را از آسمان به زمین بیاورد تا از آن برای بهبود دنیای مادی و معنوی خود استفاده کنیم. این قدم، «قدم بازگشت» است. ما باید از آسمان تفکرات عرفانی به زمین بازگردیم و عرفان را در کوچه و بازار و مدرسه و معزکه بیازمانیم. عرفان در واقع از همین کوچه و بازارهای نیشابور و شیراز و تبریز به آسمان صعود کرده است؛ ولی متأسفانه مثل بالونهای هلیوم آنقدر بالا رفته که نمی‌شود به این سادگی به زمینش آورد. وقتی که از عرفان زمینی و کاربردی صحبت می‌شود و شعر حافظ و مولانا در خصوص مسائل روز شرح می‌گردد، عده‌ای آشفته می‌شوند و می‌گویند که این کار، عرفان را مبتدل می‌کند؛ به این معنی که مقام عرفان را پایین می‌آورد!

مگر مبتدل چه اشکالی دارد؟ عده‌ای خواص‌گرا نمی‌خواهند که عرفان در سطح کوچه و خیابان بذل شود. «مبتدل» یعنی آنچه به عame «بذل» شده است! عرفان زایده خرابیات است و باید به خراباتیان بذل شود. و اگر روشنفکران از اسب غرور خود پایین بیایند و حافظوار با خراباتیان شهر بنشینند و گفتگو کنند، آنگاه ارزش عرفان را می‌فهمند و خود نیز از آن بیشتر بهره می‌گیرند و به جای «قال»، به «حال» آن می‌رسند. من امیدوارم که کتاب قدم چهارم دعوتی باشد برای قدمی به جلو.

Source URL: <https://www.ettelaat.com/?p=512950>

unless otherwise noted. Copyright ©2020 روزنامه اطلاعات